

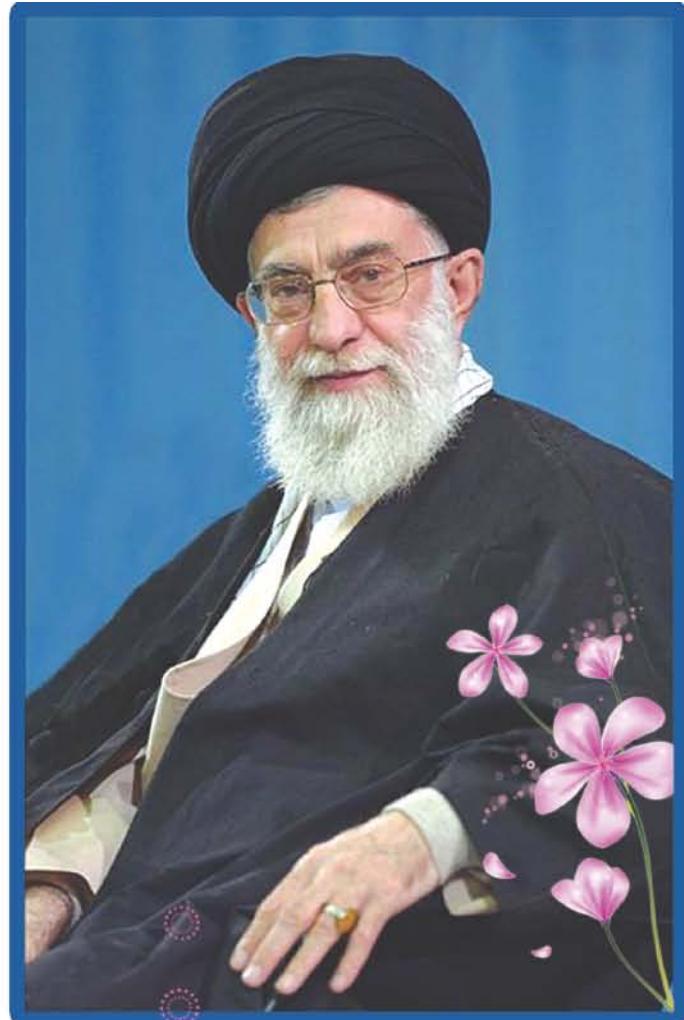
سرو جان خنده

چهل نور

تشریفی گلزار مکتوب شهداء
هیب تبار اوح طبیه اما و شیداء میوات

شماره صد و سیزدهم / سال هشتاد و آیینه هشتاد و هشت





مردم نباید هیچ وقت کینه‌ی شیطانها و شیطان صفتان را از دل خود بیرون کنند. نگوئید حالا گذشت و تمام شد و چه لزومی دارد که دیگر به یادمان آوریم، نه، دین ما این است: «**هَلِ الَّذِينَ أَلَا الْحُبَّةُ وَالْبَغْضُ**».

دین، عبارت از محبت و کینه است: از یک طرف، محبت به خوبان و خوبیها و مظلومان و انسانهایی که مورد جفای شیطانها قرار گرفته‌اند و از طرف دیگر بعض و کینه نسبت به شیطانها و موجودات پلید و پلیدیها و کسانی که برای آنها، انسان و انسانیت و خدا، حرف مفت است. این هم جزو دین است.

۱۳۸۷/۸/۸



نقشه‌ی کلار مکتبه شهداء
هیئت‌ی تدارکات طبیه امام و شهدا

نقشه‌ی کلار مکتبه شهداء

هیئت‌ی تدارکات طبیه امام و شهدا

سال هشتم / آبان ماه ۱۳۸۸

شاره سه و سیزدهم / بها: ۳۰۰ تومان

qafelenoor@gmail.com
www.qafelenoor.com
منطقه یستی
37185-3465



خدایا ما را به خودمان وامگذار.
خدایا مرگ ما را به جز شهادت قرار مده.
شید مهدی زین الدین

با مشارکه:
سامان بند شید و امور ایثارگران استان قم

و با حمایت:
بنیاد هدف و شیراز شهری دفاع مقدس استان قم

کمیته حمایت و نظارت بر مرآکز فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

سردیم:

علیرضا صداقت

هیئت تحریره:

سید محمد جواد حسینی / حسن درویش خانی

امور هالی و پیشیبانی:

سید مهدی هاشمی / محمد علی معیل

امور مشترکین:

مهدی اشکبوس / مرتضی نیکوییان

طراحی و کرافیک:

کانون تبلیغاتی نقش محرب ۰۹۱۲۲۵۷۵۵۷۶

مدیر سایت:

عباس افتخاری

آدرس دفتر نشریه:
قم / بیدان آزادگان / خیابان انصار الحسین علیه السلام
کانون فرهنگی و پیج مسجد انصار الحسین علیه السلام
پیامک / تلفن: ۰۹۱۲۲۵۱۵۰۴۹
قم / خیابان آیت الله طالقانی / کوچه ۱۱۲ه
فرعی شماره ۱۰ / پلاک ۱۶۸
دفتر فرهنگی هنری نقش محرب
تلفن: ۰۳۵۱/۷۷۳۰۳۸۶





پیامبر اعظم ﷺ
«هر کس بگوید: خداوند! بر محمد و آل محمد درود بفرست،
خداوند به او اجر هفتاد و دو شهید عطا می کند و همچون روزی که مادرش او را زاده است از گناهانش پاک می سازد.»
جامع الاخبار ۱۰۵/۲۵۴

سلام بر مردانه... که...

سلام بر مردان بی ادعا

سلام بر مردانی که بر قلبها حکومت می کردند!

سلام بر مردانی که در شب ضجه می زدند و در روز غرش شیرا!

سلام بر مردانی که عاشق بسیجی‌ها بودند و بسیجی‌ها عاشق او!

سلام بر مردانی که حتی بعد از شهادتشان اموال بیت المال را مراعات کردند!

سلام بر مردانی که وقتی شب به نیمه می‌رسید بوسه بر پای بسیجیان می‌زدند و اشک می‌ریختند!

سلام بر مردانی که در لشکر خود هم گمنام بودند!

سلام بر مردانی که لباسهای زیر رزم‌نده‌گان را مخفیانه می‌شستند!

سلام بر مردانی که خودشان را بدھکار جبهه می‌دانستند و هر وقت به مرخصی می‌آمدند

همه هزینه‌ها؛ از خوراک و پوشش گرفته تا تردد در جبهه را محاسبه کرده

و به حساب جبهه واریز می‌کردند!

سلام بر مردانی که روی سبیم خاردارها می‌خواهیدند تا یک گردان از روی آنها عبور کنند!

سلام بر مردانی که وقتی می‌دیدند سربازشان از فرط خستگی در سر پست خوابش برده

به جای او نگهبانی می‌دادند!

سلام بر مردانی که تمام وسایل زندگی‌شان در عقب پیکانی جای می‌گرفت!

سلام بر مردانی که می‌دانستند کی، کجا و چگونه به شهادت می‌رسند!

سلام بر مردانی که محسان‌شان را با خوشنان خضاب کردند!

سلام بر مردانی که مثل مولایشان حسین علیه السلام بی‌سر به دیدار معبدشان رفتند!

سلام بر مردانی که...





روزی پدری که ۶ فروردین در ایام دفاع مقدس به شهادت رسیده بودند، به دیدار رهبر انقلاب آمد. وقتی آقا فهمیدند که ۶ نفر از فرزندان این پیرمرد شهید شده‌اند، با تکریم فراوان وی و تحسین این روحیه خانواده شهدا، برای فرزندان ایشان علو درجات را از خداوند متعال خواستار شدند و از صبر این والدین این ۶ شهید تجلیل کردند. آقا سپس با کمال احترام از این پدر شهید درباره وضعیت معیشتی و نحوه گذران زندگی خانواده‌اش پرسیدند. پیرمرد که اهل قم بود، بالحنی ساده و محبوب گفت که در یک خانه استیجاری زندگی می‌کند و اگر خانه‌ای از خودش داشته باشد، اوضاع زندگی اش بسیار بهتر می‌شود.

مقام معظم رهبری نیز من را مستول پیگیری و انجام این موضوع کردند که در نهایت در اسرع وقت، خانه‌ای در شهر قم برای این خانواده شهید خریداری و تحويل آنها شد.

جنت‌الاسلام و المسلمين محمدی کلبی‌کانی / خبرگزاری فارس





سیدا شهید حیدم آنجمی

(۱۳۶۴/۸/۵)

فرمانده تیپ یکم لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب علیه السلام
- تازه وارد سپاه شده بود و به عنوان تحولدار انبار مرکزی
انجام وظیفه می کرد.

وصفت عمرو رحیم را از همکاران شنیده بود و خیلی دلم
می خواست ایشان را ببینم.

یکروز جوان رشیدی نامه ای برای تحويل گرفتن موتور آورد.
به او گفتم شما حق ورود به انبار را ندارید، نیم ساعت دیگر

باید و موتورتان را تحويل بگیرید!

خیلی خوشحال شد و رفت، نیم ساعت بعد آمد موتورش را
تحویل بگیرد که همکاران من که سابقاً بیشتری از من داشتند
شروع به صحبت با او کردند امتوجه شدم که ایشان عمرو رحیم
و عضو شورای فرماندهی سپاه و فرمانده عملیات است.
از او عذر خواهی کردم؛ ولی او به خاطر انعام وظیفه ام
مورد تشویق قرار داد.

همان وقت یاد حرکت مالک اشتر در بازار کوفه افتادم.

داوی: محمد رضا ناکری

- از خصوصیات بارز آقار حیم دوست داشتن و اطاعت از
فرماندهی بود.

قبل از عملیات والفسjer سه به اتفاق شهید زین الدین
به شناسایی رفیم. به محض اینکه از خط خودی گذشتیم
عمرو رحیم از شهید زین الدین سبقت گرفت و جلوه دار شد.
وقتی علت را شهید زین الدین سوال کرد جواب داد:
من می خواهم پیش مرگ شما باشم.

اتفاقاً بعد از چند لحظه خمپاره ای جلو ستون خورد و ترکشی
به صورت مبارک شهید آنجمی اصابت نمود.

داوی: علیرضا لطفعلی نیا

- در معز گردانها نزدیک گیلان غرب در کنار باغ میوه ای
بودیم، ایشان قبل از هر کاری به سراغ صاحب باغ رفتند.
صاحب باغ می خواست آنها را مجازی در اختیار لشکر بگذارد؛
اما او قبول نکرد و آن را اجاره نمود و افرادی را مشخص کرد
که روزانه به باغ بروند و به اندازه نیاز نیروها میوه بچینند و
بیاورند. با اینکار هم نیاز گردانها را برآورده کرد و هم
رضایت صاحب باغ را به دست آورد.

راوی: غزلیه ابراهیم

- یک روز از نحوه مجرسویش پرسیدم. گفت:
در عملیات محروم، سنگر تیرباری بود که مانع پیشروی پچدها
شد بود، من ضامن یک نارنجک را کشیدم تا داخل سنگر
بیندازم که یکباره متوجه شدم که بدنه داغ شد.
نارنجک را گذاشتم و شروع به چک کردن خودم شدم.
دیدم تیر خورده ام، مدت زیادی گذشت یک دفعه متوجه
نارنجکی شدم که ضامن آنرا قبلاً کشیده بودم، بلا فاصله آن را
برداشتمن و بعد از اینکه پرتاش کردم منفجر شد!
همیشه از این صحنه به عنوان یک معجزه یاد می کرد.

راوی: محسن کربیس

- در مرحله دوم بیت المقدس اطلاعات کمی از نیروهای
عرائی داشتیم و هر چه با دوربین نگاه می کردیم تنها یک
دستگاه بیل مکانیکی و یک ته دیده بانی می دیدیم، یک شب
عمرو رحیم تصمیم گرفت به شناسانی برود.
تا صبح تمام بجهها نگران بودند. نزدیکهای صبح متوجه
شدیم که وسیله ای زنجیردار به خط نزدیک می شود و همه به
تصور اینکه تانکهای دشمن هست به حالت آماده باش در
آمدند؛ ولی وقتی نزدیکتر شدند، متوجه شدیم عمرو رحیم
است که ضمن شناسانی خط موفق شده بیل مکانیکی را نیز به
غئیمت بگیرد!

راوی: محمد تقی اسلامی



- در اوایل انقلاب با ایشان به روستاها برای جمع آوری سلاحهایی که در دست مردم بود می‌رفتیم. صبح یک روز به یکی از روستاها وارد شدیم، ایشان مقداری پول به ما داد تا شیر تهیه کنیم. بعد از صرف صبحانه تعدادی سلاح کمری و خودکار گرفتیم

و موقع ظهر بود که می‌خواستیم برگردیم که یکی از روستایان به ایشان اصرار زیادی می‌کرد که نهار را در خانه ایشان بمانیم؛ ولی ایشان پنیرفنا وقتی علت را پرسیدیم گفت چون احتمال سوء استفاده بود قبول نکردم.

(Raoi: غریزه‌سپرتو)

- زمان جنگ توی جبهه‌ها یک گونی گرفته بود به شانه‌اش و از این سنگر به آن سنگرمی رفت. بجهه‌ها داد می‌زند آقای نجفی نیز می‌خوری! ترکش می‌خوری! می‌گفت: خاطر تون جمع آن تیری که می‌خواهد به رحیم آنجفی بخوره رویش نوشته رحیم آنجفی! بعد از این سنگر به آن سنگرمی رفت و بین بجهه‌ها کمپوت و کنسرو تقسیم می‌کرد. به او می‌گفتیم:

چرا این کارها رو می‌کنی؟ می‌گفت: شاید یک موقع آتش دشمن زیاد بشود و به بجهه‌ها مواد غذایی نرسد.

بجهه‌ها احتیاج دارند. بر عکس ارتیهای دیگر دنیا که یک فرمانده تیپ باید جایگاه ویژه‌ای داشته باشد،

مواظبت ازش بکنند، خود ایشان می‌آمد و از بجهه‌ها و سنگرها مواظبت می‌کرد و عجیب رویه‌ای به بجهه‌ها می‌داد.

(Raoi: بروز غفاری)

- مرحله اول بیت المقدس را شروع کردیم و به علت گیر کردن در میادین مین هوا روشن شد و موضع ما برای دشمن شناسائی شد. عموم رحیم را در حالیکه ایستاده به سر و ته ستون می‌رفت

و به سازماندهی بجهه‌ها مشغول بود دیدم و این در حالی بود که دشمن از تمام سلاحهای موجودش به طرف این سردار شلیک می‌کرد؛ ولی بدون توجه به کار خودش مشغول بود، چنان خود را به خدا سپرده بود که انگار در یکی از خیابانهای شهر قدم می‌زند! او موفق شد با این رویه گردان را به خط بزند و خط را بگیرد.

(Raoi: مختصر مخابری)
- اطاعت پذیری رحیم از فرماندهی لشکر یکی از ویژگیهای او بود. به هر طرف که او را می‌فرستاد و هر مأموریتی که به او واگذار می‌شد با رویه خندان آن را می‌پذیرفت. علاوه بر فرماندهی آنچه بین این دو سردار حاکم بود دوستی و محبت متقابل بود.

شهادت رحیم چنان تأثیری در رویه شهید زین الدین گذاشت که در جلسه‌ای با چشمان پر اشک و بغض که در گلو داشت رو به فرماندهان لشکر کرد و گفت:
با رفتن رحیم دست راستم قطع شد!

(Raoi: علیه شما لطفعلی بنا)
- در عملیات محروم به دلایلی به نیروهای ارک در لشکر مستولیت واگذار نشد با این حال ایشان به عنوان تک تیرانداز در این عملیات شرکت کردند و نشان دادند که کار کردن برای خدا نیاز به عنوان و سمت ندارد و این در حالی بود که در عملیات قتل ایشان قائم مقام فرماندهی تیپ ۱۷ بودند.

(Raoi: ابوالقاسم صفرزاده)
- در مرداد سال ۱۳۶۱ در منطقه سوزان مهران بودیم، چند روزی پیش به مفتر نرسید و خوردن آب گرم برای بجهه‌ها مشکلات زیادی به وجود آورده بود.

یک شب که از شناسائی آمده بودیم و از فرط تشکی از حال رفته بودم، یکباره با صدای عمور حیم از خواب بیدار شدم. دیدم یک لیوان آب دستش و می‌گه: پاشو آب پیش بخورا! ابتدا باور نکردم؛ ولی وقتی قابلمه آب پیش را کنار دستش دیدم بلند شدم و با اشتها آب را خوردم.

متوجه شدم که به محض رسیدن پیش در ساعت یک نیمه شب یک قابلمه آب پیش درست کرده و به بجهه‌ها دارد آب می‌رساند

(Raoi: مسید نیکور)



امام خمینی رحمة الله عليه:

«این وصیت نامه‌ای که این عزیزان می‌نویسند مطالعه کنید. بخواه سال عبادت کردید خدا
قبول کند، یک روز هم ملی از این وصیت نامه‌ها را بگیرید و مطالعه کنید و فکر کنید.» صحیفه نور/ج ۱۵ ص ۳۴

مقام معظم رهبری:

«این وصیت‌نامه‌هایی که امام می‌فرمودند بخوانید. من به توصیه ایشان خیلی عمل کرده‌ام.

هر چه از این وصیت‌نامه‌های همین بهجه‌های شهید به دستم رسیده.

غالباً من اینها را خوانده‌ام. چیزهای عجیبی است. ما واقعاً از این وصیت‌نامه‌ها درس می‌گیریم.»

پایان

شهید محمود عباسی (۱۹۷۰)

«... ای ملت عزیزان ایران! چند تذکر نکراری؛ به خدا فکر کنید. برای او دوست داشته باشید. دشمنی تان برای خدا باشد. خوردتنان برای خدا، کارتنان برای خدا. هرگز خدا را از یاد نبرید. مخلص فی سبیل الله باشید تا خدا ترحمی کند و فرج آقamlون را نزدیک کند. از ولایت فقهی دست برندارید که شکست شما حتمی است. دعا کنید. واجات را انجام دهید. از حرامها چشم پوشید. امر به معروف و نهی از منکر یادتان نزود. شکر نعمت‌های خدا را به جا آورید و خدای را سپاس کنید. بسیار استغفار کنید. با یکدیگر خوشرو باشید...»

شهید محمدقاسم بزرگ‌نژاد (۱۹۷۰)

«از ملت شهیدپرور ایران می‌خواهم که همیشه دنباله رو راه امام خمینی باشد و با بودن در صحنه جانی برای فعالیت منافقین نگذارید و همیشه دست در دست هم بدهید و دعای وحدت بخوانید و وحدت خود را حفظ کنید و هیچ گاه از اسلام جدا نشوید و با دولت اسلامی کمال همکاری را بکنید و همیشه با روحانیت معهد باشید. شما ای ملت قهرمان و شهیدپرور! که برای خدا قیام کردید، از کمیودهای مادی ناراحت نشوید. با کمیودها بسازید تا حل شود و از شما ملت قهرمان می‌خواهم بیرون ولایت فقهی باشید و تا آخرین قطره خون خود با دشمنان اسلام بجنگید و جهاد کنید تا اسلام در جهان پیاده شود...»

شهید محسن خوشکفتار قمی (۱۹۷۰)

«... خدیا! پروردگار! من که تا کنون توانستم به اسلام خدمت نمایم، فکر می‌کنم که با قطره خون خویش بتوانم درخت اسلام را سیراب کنم. ان شاء الله اگر سعادت داشتم و شهید شدم قطره خون من در دریای خروشان جاری شود و شاید با جاری شدن خون من در این دریای خروشان خدمت کوچکی به جامعه و اسلام کرده باشم...»

شهید محمد رضا طالب حقیقی^(۶۲/۸/۱۳)

«... این جنگ برای خداست و من به جبهه می‌روم تا این کافران بعشی بچنگم.
از طرف من به جوانانی که در این جامعه زندگی می‌کنند بگویید که راه امام، راه خداست، آن را ادامه دهید؛
چون این انقلاب به ما جوانها احتیاج دارد. باید خون ما در این راه ریخته شود تا انقلاب آبیاری گردد...»

شهید ناصر دهقان نصیری^(۶۲/۸/۱۳)

«... ای پادر عزیزم! اگر من در جبهه حق علیه باطل به شهادت رسیدم، خواهش می‌کنم برای من گردید نکنید.
ای برادر و خواهر عزیزم! شما می‌دانید که من برای چه مبارزه می‌کنم، دوست دارم هنگامی که من شهید شدم
شما و دیگران راه مرا ادامه دهید...»

شهید رضا دانا^(۶۲/۸/۱۴)

«... ای پدر و مادر عزیزم! همیشه پشتیبان روحانیون و امام عزیzman باشید تا خون جوان تان پایمال نشود
و به خواهران عزیز توصیه می‌کنم که حجاب خود را حفظ کنند که حجاب زن کوینده‌تر از جنگ یک رزمنده با دشمن است...»

شهید اسماعیل قرنلی^(۶۲/۸/۲۲)

«... ای مردم جهان! بدانید که حق پیروز است و رزمگان اسلام این پیروزی را به زودی زود به تحقق خواهند گذاشت.
آنقدر در دریای خون شنا خواهند کرد تا به ساحل آزادی برسند و تا قطعه قطعه شدن تمام اعضای بدن خواهند گشگید.
همسر گرامیم! دوست دارم فرزندم را طوری تربیت کنی که ادامه دهنده خون هزاران هزار شهید به خون خفته باشد...»

شهید سید محسن الاجوری^(۶۲/۸/۱۴)

«... گنگم را بیاورید تا سینه دشمن را سوراخ کنم که دیگر تحمل این همه نامردي را ندارم.
آخر مگر این ملت آزادی خواه و حق پرست چه کرده است که این چینین ناجوانمردانه مزدوران بسیج گشته‌اند.
آخر مگر در این دنیا استقلال و آزادی جرم است که این چینین اسلام را به محاصره اقتصادی و نظامی می‌کشید.
خداؤند!! اکنون که با تو سخن می‌گوییم تو را شکرگزارم، پس تو را شاهد می‌گیرم که عزیزترین و بهترین چیزی که تو به
من دادی و آن جانم می‌باشد و چیزی بهتر از آن نیست، پس آن را در راه تو و برای رضای تو هدیه می‌نمایم.

هدایه‌ای که خود به ما عنایت فرمودی.
پروردگار!! تو را شاهد می‌گیرم که این راه را با آگاهی کامل انتخاب نمودم و با تمام وجود شهادت را که سعادتی
بس بزرگ است، می‌پذیرم؛ چرا که شهادت حد نهایی تکامل یک انسان است و نیز شهادت ردای سرخی است
که عاشقان الله را به خود می‌زینند...»

اصلی ترین شرط های ورود



مبارزه در راه خدا شرایط و اصولی دارد که تحصیل آنها لازم است و موانع و دوافعی که پرهیز از آنها نیز ضروری است،
لیکن مهم ترین رکن و اصلی ترین شرط جهاد همان تجارت دنیا به آخرت است، یعنی فروش دنیا و خرید آخرت.

البته منظور از دنیا که رأس هر خطیه است همان توجه به غیر خداست؛ زیرا همانطور که آخرت در جاتی دارد و بعضی فراتر و بالاتر از بعضی دیگر است، دنیا نیز در کاتی دارد که برخی از برخی فروت و پست تراست و شرط اصلی جهاد در راه خدا، اجتهداد در تشخیص دنیا با امهه در کات آن و تمیز آخرت با همه درجات آن و سپس اقدام به داد و ستد و از دست دادن دنیا که در حقیقت رهیدن از در کات آن است - و به دست آوردن آخرت، که در واقع رسیدن به درجات آن است، می باشد.

آیه مبارکه ۷۴ سوره نساء این راز مکتوم را شرح داده و می فرماید:
(فَلِيَقْاتِلُ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ الَّذِينَ يَشْرُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا وَمَنْ يَقْاتِلُ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ فَيُقْتَلُ أَوْ يَغْلِبَ فَسَوْفَ نُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا)
یعنی باید کسانی در راه خدا مبارزه کنند که دنیا را به آخرت فروخته باشند و هر کس برای این داد و ستد در راه خدا جهاد و کارزار نماید یکی از دو راه را در پیش رو دارد:

یکی شهادت و دیگری پیروزی، و راه سومی به نام سازش و تسليم و مانند آن برای او وجود ندارد.

رها کردن دنیا یگانه شرط جهاد و تنها بهای بھشت است. یعنی بدون فروش دنیا، مبارزه؛ صبغه الهی نداشته و به پیروزی حق نمیرسد چنانکه بدون ترک دنیا ورود به بھشت میسر نخواهد بود.
حضرت علی علیه السلام که هم واجد شرایط جهاد بود و هم صالح برای رفتن به بھشت، می فرماید:

«طلاق الدنيا مهر الجنّه».

البته هر کس به مقدار کایینی که پرداخت کرده بھشت دریافت می کند. برخی از لذاید دنیا می گذرند تا به کامیابی های حسی، خیالی یا عقلی بھشت برستند ولی بعضی از همه لذاید صرف نظر می کنند تا به لذات الهی باریابند.

زاهدان، عابدان و عارفان در این میدان نیز، مانند هر میدان دیگر، یکسان نیستند چنانکه همه عرفان هم یکسان نخواهند بود.

فهرآ جهاد زاهدان و جنگ عابدان با یکدیگر فرق می کند و نبرد این دو گروه با مجاهدت عارفان تفاوت دارد؛ جهاد خود عارفان نیز درجات فراوانی به مقدار تفاوت مرتبه عرفانی آنان دارد...



تمام لحظه‌های دفاع مقدس با عنایات حضرت حق بود و هنوز هم خوش‌چینی از بركات آن سال‌ها ادامه دارد.
اما گهگاه، امدادهای غبیب به گونه‌ای شفاف عربان می‌شد، و زمانه‌گان ما را در حیرت و عظمت باری خالق غوطه‌ور می‌ساخت.
خاطراتی که در پیش رو است از همان نوع امدادهایی است که در جیوه‌های ما کم نبودند.

لأحول لا فتوحة إلا بالله



این خاطره را من از خود شهید زین الدین شنیده‌ام:

«در زمان عملیات خیبر، عراق از یک طرف جبهه، فشار زیادی روی نیروهای ما آورده بود.
با این که خط ما در حال سقوط بود، اما بجهه‌ها دست از مقاومت نمی‌کشیدند.
در همین حال از یک بسیجی پرسیدم: «برادر! از خط شمالی چه خبر؟»
گفت: «از آنجا عراق نمی‌تواند پیش‌روی کند. ظاهراً نیرو به اندازه کافی باشد...»
آقا مهدی می‌گفت: «به خذایی که بالای سر ماست وقتی به خط شمالی رفتم،
هیچ نیروی از ما در آنجا نبود و دشمن هم کلی عقب نشسته بود.»
راوی ابوالفضل سیرانی برگرفته از کتاب العلاء الحکی

- مرحله اول عملیات محرم بود.

پس از عبور از تپه‌های عنبر روی یکی از تپه‌ها مستقر شدیم.
تاریکی شب ممه جا را فراگرفته بود. نیروهای خودی و دشمن در هم آمیخته شده بودند و
مکان مشخصی نداشتند.

صدای تانکها به گوش می‌رسید که نزدیک و نزدیکتر می‌شدند.
شهید «ابراهیم یعقوبی» برای مقابله با دشمن با یک قبضه آربی‌جی به پایین تپه آمد و
گلوله را درون قبضه گذاشت.

شلیک کرد ولی گلوله‌ای خارج نشد.

بار دوم آربی‌جی را دستکاری کرد تا شلیک کند. ولی باز هم نشد.

بار سوم هم نتوانست شلیک کند.
در این لحظه که هوا کم کم روشن شده بود، معلوم شد تانکها، نیروهای خودی هستند که برای
پشتیبانی به آنجا آمده‌اند.

جالب اینکه وقتی با همان آربی‌جی دشمن را هدف گرفتیم به خوبی عمل کرد.
این حادثه در حد یک معجزه بود که بجهه‌ها با دیدن آن خیلی خوشحال شدند و خدا را شکر کردند.

هرگز شهید ابراهیم یعقوبی

- غواص‌ها تا ساحل فاصله زیادی ندارند.

تو ساحل عراقی‌ها، یک نورافکن روشن می‌شود. دوربین و گوشی بی‌سیم را رها می‌کنم.
دو دستی می‌کویم توی سرم.

یا صاحب الزمان! بجهه‌ها را دیدند.

اشکهایم جاری می‌شود. دوربین را دوباره می‌قایم. می‌چسبانم به چشم‌مانم.

بچه‌ها دست پاچه شده‌اند.

فرمانده‌ها هم هر کس به طرفی می‌دود «می‌بینی؟ اونا منتظر آخرین لحظه بودن‌ها».

نور افکن عراقی‌ها خاموش می‌شود.

خبری نیست.

بعدها که فرمانده عراقی را گرفته بودند، گفته بود می‌خواسته موتور برقص را امتحان کند.

برگرفته از یادمان شهادت شکر ۲۷ مجد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

پرونده‌ای برای ستاره‌های لشگر علی بن ابیطالب عليه السلام

شهید عباس حاجیزاده / فرمانده گردان
شکنجه

یکی از روزها در میان اجناس اهدایی مردم که به جبهه ارسال شده بود مقداری حنا پیدا کردیم آن را بین نیروها تقسیم نمودیم

وعده‌ای از بچه‌ها مشغول حنا بستن شدند. یکی از آنها که نگاهش به عباس افتاد گفت:

آقای حاجی زاده شما خضاب نمی‌کنید؟ حنا نمی‌بندید؟

Abbas با آرامش همیشگی که داشت گفت: باید فکر اساسی کرد. این حنا بعد از مدتی رنگش پاک می‌شود.

Abbas با آرامش همیشگی که داشت گفت: باید فکر اساسی کرد. این حنا بعد از مدتی رنگش پاک نشود!

باید مثل حبیب بن مظاہر و مسلم بن اوسوجه حنایی بیندیم که رنگش پاک نشود!

در این فکر فرو رفته‌یم که منظور عباس چیست؟ تا این که چند روز بعد او را در جزیره مججون با پیکری خونین دیدم.

محاسن غرق خون بود. همان وقت سخن‌را تکرار کرد، باید حنایی بیندیم که پاک نشود!!! راوی محمود شاکری خوش‌بخت

شهید احمد هوشنگی / جانشین واحد خمپاره
کدام یک از ورزشکاران قم شهید احمد هوشنگی را می‌شناسد؟ ایشان یکی از بهترین فوتبالیست‌ها و یکی از بهترین هافبک‌های

فوتبال قم بود. این عزیز از کسانی بود که در صحنه جنگ نیز برای افزایش روحیه و نشاط بجهه‌ها پیشنهاد تشکیل تیم های فوتبال را

داد که مثلاً این گردان با آن گردان رقابت کند. روحیه جوانمردی ایشان در ورزش در سطح بسیار بالایی قرار داشت.

یک روز در فینال بازیهای فوتبال در انرژی اتمی آبادان، احمد یک شوت از وسط زمین زد و کل شد. یک فریاد بلندی کشید که نشان

از خوشحالی بعد از گل بود. بعد از بازی ما رفته‌یم پیشش. او گفت: من امشب باید توبه کنم و ذرخواهی؛ چون من می‌خواستم بعد از

گل بگم یا زهر! ولی نمی‌دونم چرا از دهنم در رفت و داد زدم. این شوتی که من زدم یا زهر‌امی خواست! راوی: قاسم میرزا

شهید جواد دل آذر / فرمانده عملیات لشگر
در عملیات والفرجه نیروهای عراقی روی «تبه سیز» مستقر بودند. قرار بود نیروهای پیاده لشگر ۱۷ علی بن ابیطالب عليه السلام

در در عین تصرف در آوردنند که جواد گفت: شما این کار را بگذارید به عهده من.

طی یک عملیات آفندي، این تپه را به تصرف در آوردنند که جواد گفت: شما این کار را بگذارید به عهده من.

فقط هشت تا نیروی بسیجی چاپک به من بدهید و یک قبضه خمپاره انداز ۶۰، تا من کار این تپه را یکسره کنم.

شاید برای بعضی‌ها، این سخن بسیار باورگردانی نباشد، اما وقتی این عزیز شروع کرد فرفوه وار خمپاره زدن، همه چشم‌ها به نتیجه

این عملیات تک نفره دوخته شده بود. با این که عراق نیز جواب خمپاره را می‌داد، اما آقاجواد دشمن را چنان به ستوه آورد که ناچار

به عقب نشینی از این تپه شدند، پس از عملیات، وقتی از تپه بالارفته‌یم، جنازه پشت جنازه ریخته بود که با ترکش خمپاره‌های جواد

به درک واصل شده بودند. راوی: ناصر شریف



شهید اکبر خردپیشه شیرازی / فرمانده یگان دریایی لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب عليه السلام

در عملیات والفجر^۸ گاهی فرکانس و خط بی سیم عراق و ایران روی هم می افتاد. یک روز این اتفاق افتاد و ارتباط برقرار شد و یک خانم عراقی پشت بی سیم ترانه می خواند. البته ما که متوجه نمی شدیم، شهید شیرازی چون درس طلبگی خوانده بود و روحانی بود به ما گفت: «آن زن ترانه می خواند». آن قدر قرآن خواند تا ارتباط بی سیم قطع شد.

من از حاجی پرسیدم: «چه چیزی به گوش این بندۀ خدا می خواندی؟».

گفت: «برایش سوره فیل را خواندم». راوی غلامرضا اهزاری

شهید سید محمد میرقيصری / فرمانده گردان

اصلاً از برنامه کار و مسئولیت برادرم در جیمه خبری نداشتم؛ چه آن زمانی که در واحد آموزش نظامی لشکر ۱۷ مسئولیت داشت و چه زمانی که فرماندهی گردان را عهده دار بود. چنان متواتر بود که وقتی به شهرمی آمد به چشم پاسداری عادی به او نگاه می کردیم. آن روز که حجّله شهادتش را کنار در حیاط خانه آراستند، دیدیم روی پلاکاردی او را فرمانده گردان معرفی کرده است.

پدرم با دیدن این نوشه ناراحت شد که میباشد بعد از شهادت او غلو شده باشد، به همین خاطر اعتراض کرد؛ اما بچه‌های سپاه به او گفتند: فرزند شما در جیمه فرمانده گردان خط شکن حضرت رسول(ص) بود. راوی سیدحسن میرقيصری

شهید علی اسکندری / فرمانده گردان موسی بن جعفر عليه السلام

در عملیات کربلای پنج به عنوان بی سیم چی در خدمت شهید بزرگوار علی اسکندری بودم. او دائم می گفت: می دانم در این عملیات شهید می شوم؛ ولی دوست دارم در آخر عملیات تیری به قلم بنشینند و به شهادت برسم. چند روز بعد من مجرح شدم. بچه‌ها مرا به پشت جیمه منتقل کردند، اما روزهای آخر عملیات خبر شهادت علی را شنیدم. وقتی نحوه شهادت او را پرسیدم گفتند: تیری به قلب علی نشست و او به آرزوی خود رسید. راوی حسن آقامحمد

شهید علی آخوندی / فرمانده تیپ

در عملیات والفجر مقدماتی، هنگامی که یکی از گردان های تیپ حضرت معصومه(س) را به خط می آوردند، دشمن شدیداً با گلوله های توب و خمپاره، این نیروهارا زیرآتش گرفته بود و هر بار که گلوله ای می آمد، بچه ها درازکش می کردند و گاه نیز با ترکش خمباره ای عده ای به خاک و خون می غلتبندند.

وقتی که با شهید آخوندی از کنار این نیروها می گذشتیم، ناگهان گلوله ای بالای سر ما صافیر کشید. همین که خواستم به حالت درازکش درآیم، علی پشت یقه ام را محکم چسبید و با پرخاش گفت: مرد حسابی! چه خبرته؟ اگر یک پاسدار بالباس فرم سپاه بخواهد به محض شنیدن گلوله درازکش کند، پس تکلیف این بسیجی ها چه خواهد بود؟! نهیش چنان مرا به خود آورد که تا آخر مسیر دیگر هوای دراز کشیدن از سرم پرید. راوی علی اکبر خاقان



شہید محمد بنیادی

(۱۳۶۲/۸/۱۳)

فرمانده تیپ لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب علیه السلام

شہید محمد بنیادی سال ۱۳۳۷ در قم چشم به جهان گشود. کم کم در خانواده‌ای که مظلومیت حسین علیه السلام در کربلا، داغ عمیق بر دلشان نهاده بود، بزرگ شد. اولین روز تحصیل که محمد می‌خواست راهی مدرسه شود، مادرش قلم و دفتری از فروشگاه محل سکونت‌شان خرید و دست کوچکش را گرفت و به مدرسه‌ای که معلمش می‌خواست درس ایثار بیاموزد، او را سپرد. مدرسه هر چند سیار کوچک بود؛ اما عشقی که محمد از آن مدرسه آموخت، بسیار بزرگ بود. اگرچه کوچه‌های محل سکونت محمد همانند خانه‌شان تنگ و کوچک می‌نمود؛ اما سرانجام آن کوچه‌ها به راهی می‌رسید که پنهانی آن به بزرگی آسمان بود.

سوم راهنمایی را که به پایان رساند، پدرش او را در مدرسه علوم دینی ثبت نام کرد. او در آن مدرسه ادبیات عرب و مختصری از فقه و اصول را آموخت. پس از چند سال تحصیل در مدرسه علمیه، به خدمت سربازی اعزام شد.

خدمت سربازی او در پادگان شکاری شیراز، با طلوغ پر فروغ قیام مردم ایران علیه محمدرضا شاه پهلوی مصادف شد. امام خمینی فرمان فرار سربازان را از پادگانها صادر کرد. در پی این فرمان، محمدمجتمع از دوستان خودکه از همدان اعزام شده بودند، از پایگاه شکاری شیراز فرار کرد و با آنها به قم آمد.

محمد و دوستانش شب را در منزل پدرش سیری کردند و صبح چند قبضه از اسلحه‌ها را به آیت الله محمد بزرگی دهند و چند قبضه دیگر را برای مبارزه با شاه در نزد خود نگه می‌دارند.

محمد مجتمع از دوستانش که عرصه را بر عمال شاه در قم تنگ کرده بودند، یک روز کلانتری ایستگاه راه آهن را با همان اسلحه‌هایی که از پایگاه شکاری شیراز آورده بودند، به تصرف خود درمی‌آورند.

محمد که دلخواه امام خمینی (ره) بود و خود را فدائی اسلام می‌نامید، بعد از پیروزی انقلاب اسلامی عضو سپاه شد و بعداز گذراندن آموزش دوره نظامی، برای حفظ و نگهداری انقلابی که خون هزاران انسان پاک به پای آن ریخته شده بود، شب و روز را به هم می‌وزد. او ابتدا علیه ضد انقلاب و بعد با مفاسد اجتماعی و باندهای مواد مخدوش به مبارزه پرداخت، سپس فرماندهی یگان حفاظت قم را که مسئولیت حفاظت از جان شخصیت‌های علمی و سیاسی نظام را به عهده داشت، درست گرفت.

اندیشه زلال محمد که در بیت روحانی به ثمر نشسته بود، ریشه در اسلام ناب محمدی داشت. طراوت شاخ و برق اندیشه اش که هر روز بیشتر می‌شد، حاصل عمر عزیزی بود که پدر و مادرش در راه او نثار کرده بودند.

بعضًا مبلغی از حقوق خود را دریافت می‌کرد، اما نه برای این که نیاز خود را برطرف کند بلکه آن را به خانواده‌هایی که شدیداً نیاز داشتند، انفاق می‌کرد.

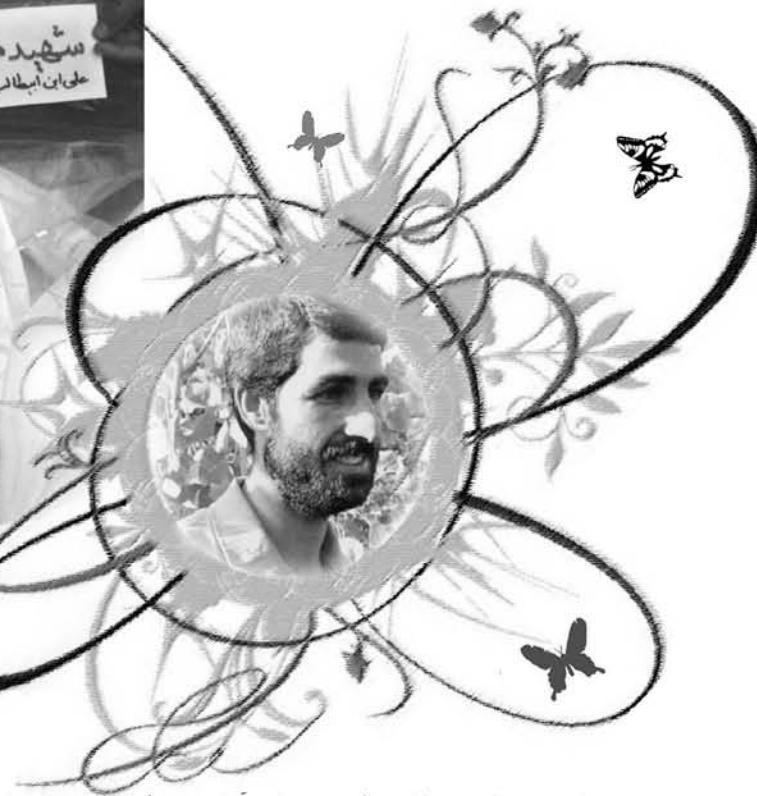
قلب مهریان محمد که در اثر عبادت و تهجد رقیق تر شده بود، روح و جسم همکارانش را نوازش می‌کرد. او زمانی که فرماندهی یگان حفاظت را بر عهده داشت، نیمه شب به یکی از نگهبانها سر می‌زند.

متوجه می‌شود که نگهبان خواب است.

محبتش که همواره در دل او موج می‌زد، بال ترحم و تواضع را به سر نگهبان باز می‌کند.

محمد بی آن که نگهبان را توبیخ کند، او را راهی استراحتگاه می‌کند و خود به جای او به نگهبانی می‌پردازد.

بلاد



غروب شی که می خواست عملیات والفجر مقدماتی آغاز شود، یکی از دوستانش که با محمد به خط می رفتند، می گفت: «ایشان پشت فرمان نشسته و هاله‌ای از معنویت سیمای ملکوتی اش را فراگرفته بود.»

طبیعت به خلیله سکوت فرو رفته و سیاهی، با دهان گشادش داشت همه چیز را فرو می بلعید. ماشین زوزه کشان از جاده پرپیچ و خم خاکی می گذشت و رشته ضخیم غبار در چاک گریبان تیره‌گی فرو می رفت. سکوت سنگین داشت را که گاه شلیک توب‌ها می آشافت، انگار چادر سیاه شب آنی به شعله می نشست و خاموش می شد. ناگهان ماشین از حرکت باز ایستاد، و محمد بی آنکه چیزی بگوید، آهسته در را گشود و بر شانه چپ جاده به نماز ایستاد.

جانماز بزرگ خاک، چقدر در مقابل تعبد او، کوچک می نمود! من، حیران آن نجوای عاشقانه، تماشا را، قامت بسته بودم و محمد صورت برخاک نهاده و تمامت روحش را در گریه‌ای شگفت دمیده

بود. صدای ضجه‌های مستانه‌اش، چنان بند دلم را به زلزله نشاند

که بی اختیار هجوم سراسیمه اشک، دامان احساساتم را ستاره باران کرد.

آه! چه حال خوشی داشتم. من و محمد و خاک! و چه نجوای عشق آلودی بر لبانش می وزید!

پس دیده بر شب و دشت و خویش بستم و بر او گشودم که به التماس می گفت:

- خدا! امشب چشم امید ما به توست و از تو کمک می جوییم و به سیل عنایات متولیم. پس پذیرای ایمان باش

ای بزرگ! باز اشک بود که سجاده خاک را تر می کرد و فرماندهای که با غبار یکی شده بود.

نماز و نیازش که به آخر رسید، آمد و پشت فرمان نشست و باز ماشین زوزه‌ای کشید و از جا کنده شده و به راه پیوست و رفیم تا پا به پای نیروهای خط شکن در حمله‌ای شگفت انگیز، شب را به روز روشن و خاک را به افلک پیوند زدیم!

محمد در عملیات «والفجر مقدماتی» فرماندهی تیپ حضرت مقصومه سلام الله علیها را بر عهده داشت.

فرماندهای که رزمندان لشکر پیاده علی بن ایطالی علیه السلام خاطرات خوش او را در دل خود به یادگار دارند.

سردار غیور اسلام محمد بنیادی که مسئولیت‌های مختلف از جمله فرماندهی یگان حفاظت قم و حفاظت از شخصیت‌های کشوری،

فرماندهی گردان و بالآخره فرماندهی تیپ در لشکر ۱۷ پیاده علی بن ایطالی علیه السلام به عهده داشت،

سرانجام در عملیات «والفجر چهار» که در تاریخ ۱۳۳۲/۷/۲۷ انجام شد، در منطقه «پنجوین» عراق به شهادت رسید.

مرحوم مادر محمد که همانند پدرش چندسال قبل، چشم از جهان فروبست، بعد از شهادت محمد می گفت: «محمد از مال دنیا چیزی نداشت. حتی ساک دستی اش که هنگام رفتن به جبهه، لباسهایش را داخل آن می گذاشت و می برد، مال یکی از دوستانش بود.

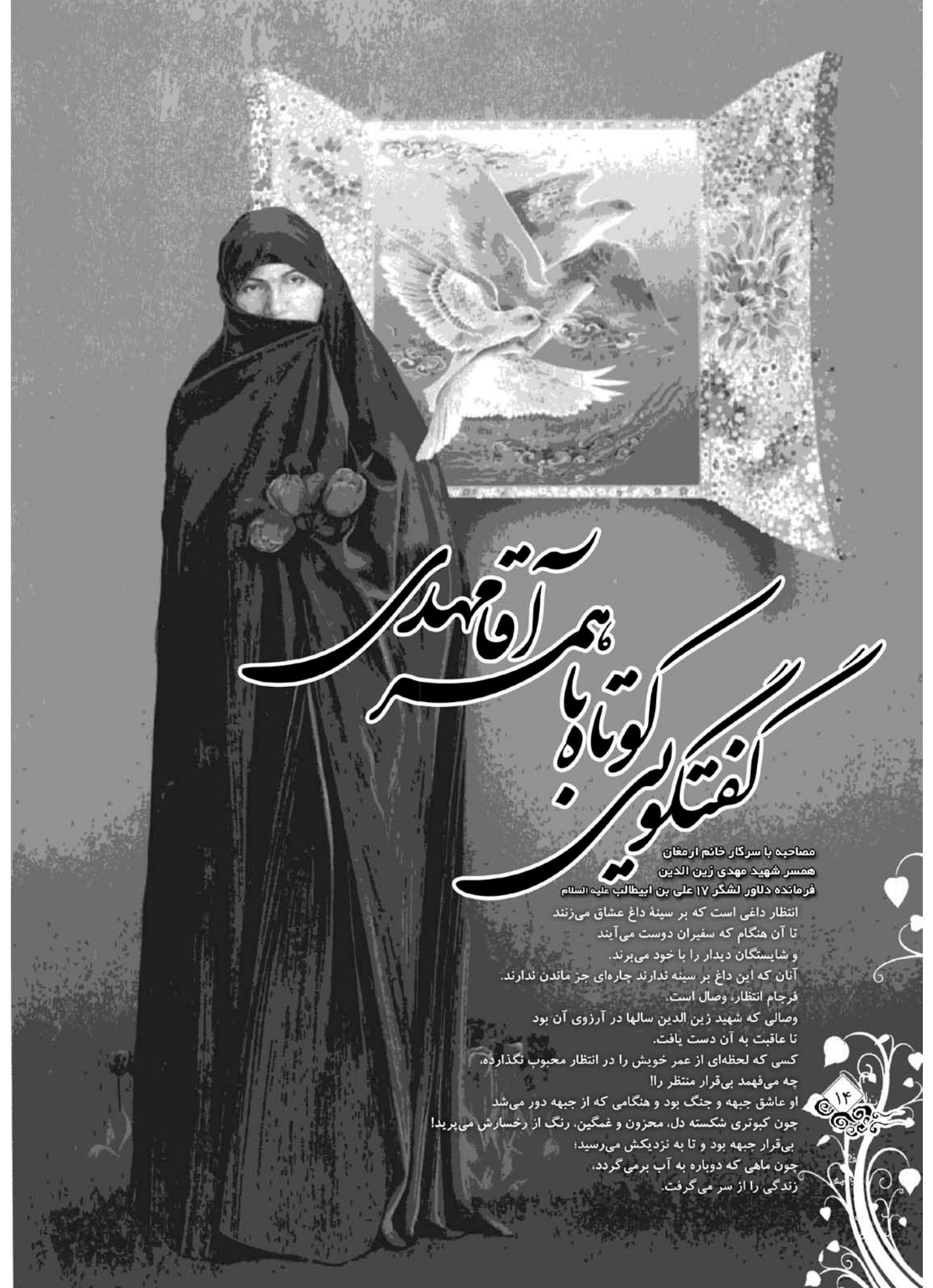
پس از شهادتش همه وسائل وی که به نحوی ارتباط با سپاه داشت، مثل لباس فرم، لباس کار، پوتین و... توسط شهید «علی حیدری»

تحویل سپاه شد. فقط فاسقه ایشان را من به عنوان یادگاری پیش خودم نگه داشته بودم

که محمد به خواب یکی از برادرانش آمد و گفت: به مادرم بگویید: فاسقه متعلق به بیت المال است! بدین ترتیب آن را هم تحویل دادم.

حال جز تعدادی عکس و چند تا نامه و یادی سبز که لحظه به لحظه در چشممان انتظار مان قدمی کشید، چیزی از او در دستمان نیست.





سَهْرَةُ هَمَدْرَسَةِ كُنْتَوْبَهِ

صاحبہ با سرکار خانم ارمغان

همسر شهید مودی زین الدین

فرمانده دلاور لشگر ۱۷ علی بن ابیطالب علیہ السلام

انتظار داغی است که بر سینه داغ عاشق می‌زند

تا آن هنگام که سفیران دوست می‌آیند

و شایستگان دیدار را با خود می‌برند.

آنان که این داغ بر سینه ندارند چاره‌ای جز ماندن ندارند.

فرجام انتظار، وصال است.

وصالی که شهید زین الدین سالها در آرزوی آن بود

تا عاقبت به آن دست یافت.

کسی که لحظه‌ای از عمر خوبش را در انتظار محبوب نگذارد،

چه می‌فهمد بی قرار منتظر را!

او عاشق جبهه و جنگ بود و هنگامی که از جبهه دور می‌شد

چون کبوتری شکسته دل، محزون و غمگین، رنگ از وحسارش می‌بریدا

بی قرار جبهه بود و تا به نزدیکش می‌رسید:

جون ماهی که دوباره به آب برمی‌گردد،

زندگی را از سر می‌گرفت.

- چقدر شهید زین الدین را می‌شناخند؟

تا صبح راجع مسائل مختلف حرف زدیم، خلی آصفته بود.
می‌کفت دلم نمی‌خواهد در دنیا باشم! دعا کن من شهید شوم!
همشه در قنوت نمازش طلب شهادت می‌کرد.
به او حسی کفتم: ان شاهله بعد از ۷۰ سالگی!
به من هم سفارش این دعا را در قنوت می‌کرد و من هم گاهی این
دعای را در قنوت می‌خواندم.
پس کفتم: این دعا را گاهی در قنوت می‌خوانم.
به نوشی کفت: حالا شد! دیگر حنما شهید می‌شوم! جون تو راضی
شدم! من هم به نوشی کفتم: مگر زور است شاید خدا دلش نمی
خواهد تو شهید بشوی!
او دوباره به نوشی کفت: حالا دیگر باید بخواهد! اگر من نروم بهشت
پس کی برودا! بعد خنده.



- آیا ایشان اهل مطالعه و ورزش بودند؟

ورش و مطالعه را دوست داشت: اما به جهت مسائله جنگ مطالعه را
روی مسائله جنگ انجام می‌داد. کتابهای اخلاقی را مطالعه می‌کرد و
علاوه خاصی به شهید ایت الله مدنی داشت و می‌کفت هر چه دارم از
ایت الله مدنی دارم.

در دوران نوجوانی و جوانی از محضر ایشان استفاده می‌کرد. مقدم بود

هر وقت به قم می‌آید بر سر مزار ایشان برود.
بعضی وقتها هم که به قم می‌آمد، خدمت مرحوم ایت الله برهان‌الدینی

می‌رسد و از محضر ایشان کسب فیض می‌کرد. افراد مختلفی را از

حوزه علمیه دعوت می‌کرد تا برای زمینه‌گذاری صحبت کند.

- چطور شد با آقا مهدی ازدواج کردید؟

ازدواج ما به صورت سنتی انجام شد. اول مادر ایشان به منزل ما آمدند
و در جلسه دوم بود که آقا مهدی آمد. اول با طرز تفکر یکدیگر آشنا
شدیم بعد به مسائل خانواده برداشتم.

تائید روی مطالعه مخصوصاً کتابهای شهید مطهری داشت. هنر را
لازمه زندگی یک زن می‌دانست. معتقد بود که برای یک انتخاب
خوب و سودمند باید معیار داشته باشیم تا با سنجش انها را انتخاب
کرده و به هدف نهایی برسیم.

- مهریه شما چقدر بود؟

مهریه ما یک جلد کلام الله مجید، ۱۴ سکه بهار آزادی و خردی یک
حلقه بود.

- مراسم عقدتان در کجا و چگونه برگزار شد؟

خطبۀ عدمتان را حاج آقا راستی در منزل ایشان خواندند. در خاتمه
سفارش‌هایی از قبل: احترام مقابل، احترام به خانواده‌ها، رعایت حقوق
زن و مرد و... داشتند.

مراسم خاصی نداشتم. بعد از آن به حرم حضرت معصومه سلام الله
علیها رفیقی سپس به مسجد بالاسر بر سر مرقدهای شهید مطهری،
علامه طباطبائی، ایت الله مدنی و... رفیقی. فردای آن روز هم آقا
مهدی عازم جمهه شدند.

- به نظر شما ویژگی بارز شهید زین الدین چه بود؟

آگاه بودن به وظایف مدیریتی، منظم بودن، توکل به خدا داشتن و
ساده زیستی از خصوصیات بارز ایشان بود. بار و بارور زمینه‌گذاری به
خصوص بسیجان بود. عشق به امام و ولایت‌مداری، اطاعت از امام
تمام تار و بود زندگی او را در بر می‌گرفت.

- آخرین بار آقا مهدی زین الدین را کی دیدید؟

آخرین باری که آقامهدی را دیدم پنج شنبه آبان ۱۳۶۲ بود.
ساعت یک بعد از ظهر از من خلاصه شد و رفت.

انکار از دلم گذشته بود که دیگر بر نمی‌گردد...

شب قیل از آن یعنی چهارشنبه شب زنگ زد و کفت من دارم می‌ایم
قم. بهش گفتم من می‌روم منزل بدرت شما هم بباید انجا ساخت نه
و نیم شب بود که به خانه رسید.

این بار با دفعات قیل فرق می‌کرد. گرمه‌تر از گذشته به اماهه افراز
خانواده برخورد می‌کرد. به من ایام شده بود که دیگر بر نمی‌گردد.

- چگونه خلا پدر را در خصوص تنها فرزند آقا مهدی جبران نمودید؟

فرهنگ ما جدای از فرهنگ جهاد و شهادت نیست. التویی ما حرکت امام حسین علیه السلام به سوی کربلاست. این تصمیم و حرکت به سمت نبنا توأم با جهاد و شهادت و جانبی و بی بدری و ... است. در رابطه با فرزند شهید به آن راحتی و آسانی که بعضی ها فکر می کنند نیست. بجهه های شهدا در شرایط سختی بزرگ می شوند؛ مخصوصاً من در مدرسه شاهد تدریس می کدم و این خلا را بیشتر خس می کرم؛ اما عشق به شهدا و فرهنگ اهل بیت علیهم السلام کمک مان بود و ان شاء الله خواهد بود.

جوانی بالاترین سرمایه هست که ما آن را به شهدا و فرزندانشان هدیه کردیم و امیدواریم که در روز قیامت سربلند باشیم و از شفاعت شهیدان پیغمبر مدد شویم.

- آیا آن هم حضور شان را در زندگی تان احساس می کنید؟

همان گونه که در قرآن کریم آمده است که شهدا زندانه اند و در نزد خداوند روزی می خورند، نظر لطفشان به خانواده است. محبت شهدا در قلب ما حک شده است و حضور شان را همیشه در تمام امور حس کرده و می کنیم.

یک بار که مشکلی برایمان پیش آمده بود، من جلوی عکس آقا مهدی رفتم و برایش خیلی ساده و بی ریا و همراه با گله و شکایت مطرح کرم.

فردای آن روز به طرز معجزه اسایی این مشکل حل شد.

- چنانچه خاطراتی از ایشان دارید بیرایمان بفرمایید:

این دو سال و اندی همهاش خاطره است. بعد از ازدواج به اهواز رفتیم و در خیابان ۲۴ متری اهواز ساکن شدیم. تمام آن روزها خاطره است. منزل ما در سر چهارراهی بود که مسجد و زینبیه در آن قرار داشت و کار تدارکات چبه و چنگ در آن صورت می گرفت.

به خاطر همین احساس غربت نمی کردم. در آنجا احساس می کردم که دارم دینم را به اسلام و انقلاب ادا می کنم. گاهی هم که سر و صدای خیابان کم می شد و صدای ماشینی می آمد از پنجره بیرون را نگاه می کردم که شاید صدای ماشین آقا مهدی باشد.

آنقدر بیش پنجره ها انتظار می کشیدیم که پنجره ها شکل انتظارمان را یاد گرفته بودند. گاهی دلم می گرفت. فکر می کردم که اگر آقا مهدی خانه بیاید حرفا های زیادی برایش دارد؛ اما دلتگی ها و تنهایی ها ... اما وقتی می آمد همه چیز را فراموش می کردم.

بعد از عملیات خیر به خانه من که در اهواز بود آمد. از فرط خستگی معلوم بود که چند شبی است که نخوابیدها سر و صورتش و بادگیری که پوشیده بود پر از خاک و شن بود.

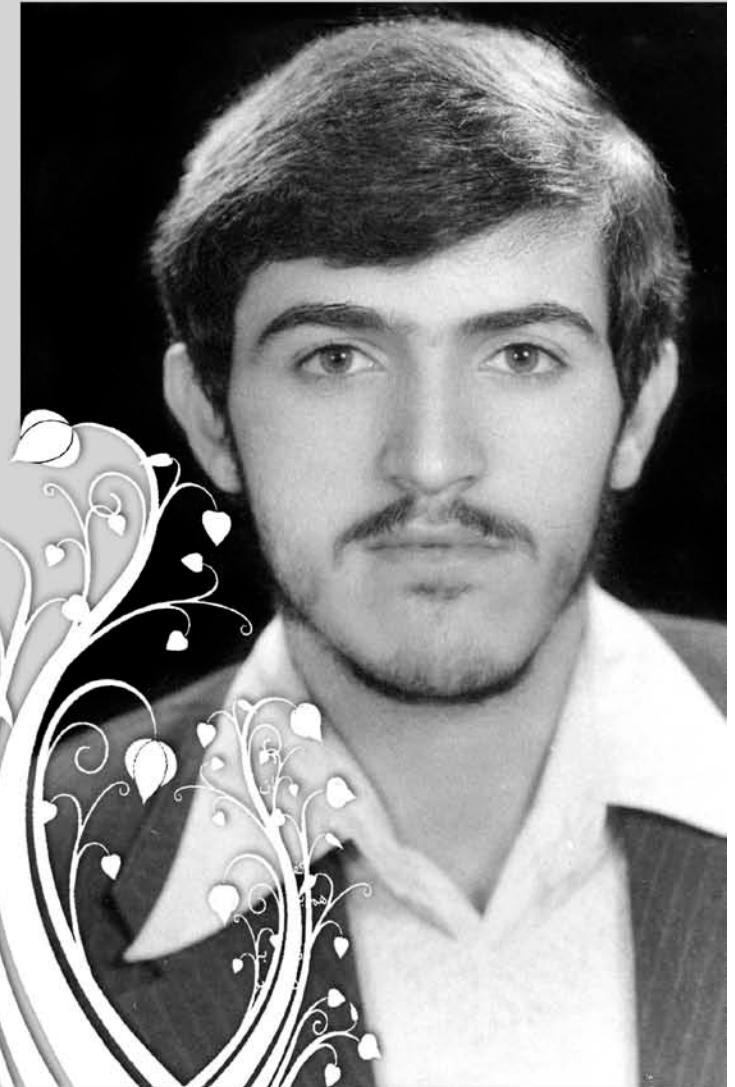
تا من خواستم غذا را حاضر کنم کنار درب اتاق با همان چکمه ها خوابش برد. اندم که چکمه و جواریش را در بیاروم که بیدار شد و مقاومت کرد. بالاخره چکمه ها در آوردم؛ اما باز از فرط خستگی همان جا کنار درب اتاق خوابش برد!

- حسن ختم کلامتان را می شنویم:

از انسان که نگاه می کنی در زمین دو نقطه روشن می بینی که به پاس وفاداری و از جان گذشتگی دو برادر هم پیمان خون رنگ است. دو پیکر پاک؛ یکی با گلوبی بربده، دیگری افتاده بر خاک!

آن شب تا صبح ملاذک مشهد این دو عاشق را نور ساران کردند و زمین چه بسیار شبهایی را اینگونه به سر برده است. خوبان دلی دارند که وقتی در محبتی گرفتار می شوند دیگر آرام نمی گیرند.

ما پس از این همه سالها چه می توانیم بگوییم جز اینکه زمزمه کنیم؛ بیا عاشقی را رعایت کنیم ز باران عاشق حکایت کنیم از اینکه وقت ارزشمندان را در اختیار گلزار مکتب شهدا قرار دادید سیاستگزاریم. الهی شهید شیدا



- ایشان چگونه به شهادت رسیدند و شما جطور با خبر شدید؟

با خانواده شهید حمید باکری و شهید همت یک خانه دو طبقه ای را گرفتیم. ۱۸ آبان آقا مجید آمد کمک تا اسبابها را به منزل جدید ببریم. ۶ روز می گذشت که در خانه مستقر شده بودیم که آقا مهدی و آقا مجید در منطقه سردشت بانه در کمین خدا اتفاق افتخار کومله دمکرانها به شهادت رسیدند.

وقتی آقا مهدی شهید شده بود دوستان نمی گذشتند من تلویزیون را روشن کنم. بدر و خواهرم به منزل مان آمدند. نگاهشان حاکی از خبری بود که من نمی خواستم باور کنم و بپذیرم. اول خبر آقا مجید را دادند؛ اما خودم حدس زدم که با توجه به اینکه آقا مجید در اطلاعات عملیات مشغول بوده قطعاً آقا مهدی جدای از او نیست. با دیدن عکسها متوجه عکس های هر دو برازد شدم.

- وصیت همیشگی آقامهدی چه بود؟

حفظ دین و دیانت از سفارش های همیشگی ایشان بود. می گفت: اسلام دین سختی نیست؛ انجام واجبات و ترک محظمات. البته در این میان ممکن است لغزش هایی باشد، اینها تجربه زندگی است. امتحان الهی است.

بن شاء الله بتوانیم از این امتحانات سربلند بیرون بیاییم.

خواندن نماز اول وقت را حلال مشکلات می دانست. حفظ دین و نظام و اطاعت از ولایت مطلقه فقیه نیز از سفارش های اکید ایشان بود.

- فکر می کنید چرا شهید زین الدین در بین بچه های لشگر این

قدرت محبوب بودند؟
یا بن شیوا و گرمی داشت. از روی محبت با رزمندگان برخورد می کرد. اخلاص و ایمان و صداقت او باعث شده بود که بر قلب آنها فرماندهی کند.



اڑ دست ما ناراحت نیاشی؟!

این خاطره مربوط به زمانی است که سردار شوشتاری فرمانده ارشد سپاه پاسداران خراسان بود.

در آن زمان من آپارتمانی از یکی از بجهه‌های سیاه خربزاری کردم. تعداد ۸ واحد از آن مجموعه آپارتمانی در اختیار بجهه‌های سیاه از جمله شهید کاوه و دیگران بود که ظاهراً چند دست هم گشته بود.

وقتی برای صدور سند به قسمت املاک آستان قدس رضوی مراجعه نمودم با این مشکل مواجه شدم که هریک از واحد‌های فوق از سالها قبل، بین ۵۰ تا ۶۰ هزار تومان بابت شارژ ماهیانه بدھکار می‌باشد.

بر اساس مقررات آستانه، برای صدور سند بایستی بدهی آن واحد را تسویه می‌کردم و آن هم در شرایطی بود که هرجه در اختیار داشتم برای خرید آپارتمان فوق داده بودم و آن مبلغ هم که بیش از شش ماه از حقوق بود، خارج از توان مالی ام بود.

از مسئولین املاک آستانه کمک خواستم، آنها رابط قدیمی خود و سیاه را به من معروفی کردند، اتفاقاً او در حوزه مدیریت سردار مشغول به کار بود. به او مراجعه کرده و شرح م الواقع را دادم. او کاملاً در جریان بود؛ در آنجا متوجه شدم که آن رشته سر دراز دارد چراکه اختلاف شدید و مشکلی طولانی و پراز کش و قوس‌های مالی در بین بود. رابط شرح مفصلی از مسائل گذشته و اختلافات طرفین را بازگو کرد و از من خواست تا از آستانه بخواهم که فعلاً از مطالبه صرف نظر کنم.

از آن طرف در آستانه نیز نیاز به مکاتبه مسئولین املاک با مدیران آستانه و طرح در جلسات و ارائه طریق می‌بود که آنهم فرآیندی طولانی و میهم داشت.

به ناجار دو روز بعد به محل دفتر سردار مراجعه کرده و از همان آقای رابط خواستم که با سردار ملاقات کنم. او با جدیت جواب منفی داد و گفت در این خصوص کمکی به من نمی‌کند.

از محل فرماندهی سردار به طبقه هم کف آمده و غمگین و مستاصل روی صندلی جا خوش کرده سر در گریبان از خداوند استغاثه می‌کردم تا مشکلم حل شود، واقعاً درمانده شده بودم، در این حین صدای اذان بند شد، از سربازی پرسیدم نمازخانه کجاست؟ یکباره به ذهن رسید که احتمالاً سردار برای نماز می‌اید از همان فرد سوال کردم سردار کی برای نماز می‌اید او به طرف پله ها پرگشت و گفت: سردار آمد، او سردار است.

پایین پله ها به او سلام کردم و گفتم سردار درمانده شده‌ام، از شما کمک می‌خواهم. با روی باز و بسیار صمیمانه گفت: جی شده عزیزم! کوتاه و مختصر شرح دادم و در پایان گفتم آن عزیزان در آن واحدهای آپارتمانی و ضو گرفته‌اند، نماز خوانده‌اند و من هم توان مالی ندارم. او با مهربانی گفت لآن مسئلله را حل می‌کنم و بعد از نماز بیا دفترم. گفتم: راهم نمی‌دهند! گفت: با خود بیا! بعد از نماز به نزد او رفتم، جالب اینکه دستم را گرفت و با خود به دفتر کارش برد.

پرسید چقدر بدھکار هستیم. گفتمن واحد من یا کل ۸ واحد. گفت: کل هشت واحد چقدر بدھکار می‌باشد.

گفتم کل هشت واحد ریال (رقم دقیق یاد رفته ولی حول و حوش ۵۰ هزار تومان بود) به حسابداری تلقن زد و دستور داد از حساب تنخواه خودش چک صادر شود.

در پایان جمله‌ای گفت که نشان از عمق شخصیت والا و ذات و طبیعت پاکش داشت.

گفت: «احتمالاً اذیت شده‌ای و از شما می‌خواهم که از دست ما شهیدانی که در آنجا ساکن بوده‌اند ناراحت نباشی و ما را بینخشی!»

اشک در چشم‌مانم جم شد، او را بغل گرفتم، پیشانی اش را بوسیدم، گفتم: سردار شما باید من را بینخشید. نمی خواستم مذاہمتان شوم. صمیمانه از هم خداحافظی کردیم؛ تا نزدیکی پله‌ها مرا همراهی کرد.

وقتی چک را به قسمت املاک دادم با تعجب گفتند عجب، مشکل ده ساله حل شد. من از آن زمان هر وقت به یاد آن واقعه می‌افتابدم و یا نام سردار را می‌شنیدم دعایش می‌کردم.

حالا او به خیل شهیدانمان بیوسته و به درجه والای شهادت رسیده، او براستی عزیز و ارزشمند بود، پاک و بی‌آلیش بود، وارسته و جان برکف. وقتی خبر شهادت آن را دمدم به همراه سرداران دیگر را شنیدم به باد حرف امام عزیزان افتادم؛ پکشید ما راه ملت ما بینارت می‌شودا

قصه‌های می‌مالیستی چینگ

(قسمت سوم)

۴۲- پدر و مادرم می‌گفتند بچه‌ای و نمی‌گذاشتند بروم جبهه.
یک روز که شنیدم بسیج اعزام نیرو دارد؛ لباس‌های صغری خواهرم را روی لباسم پوشیدم و سطل آب را برداشتم و به بهانه آوردن آب از چشم‌هه زدم ببرون.

پدرم که گوسفندنا را از صحراء می‌آورد، داد زد: «صغری کجا؟»
برای اینکه نفهمد سیف‌الله هستم، سطل آب را بلند کردم که یعنی می‌روم آب بیاورم.

خلاصه رفت و از جبهه لباس‌ها را با یک نامه پست کردم.
۴۳- از دوره‌ی مدرسه صدایش می‌کردیم «کریم چهل سانتی»،

از سس قد و قواره‌اش کوچک بود.
خمپاره که آمد، شهید که شد، واقعاً چهل سانت بیشتر نمی‌شد.

۴۴- با کلی دوز و کلک از خانه فرار کردم و رفت پایگاه بسیج.
گفتند اول یک رژه در شهر می‌رویم بعد اعزام.
از ترس پدر و مادرم رژه نرفتم و پشت یک عکس بزرگ از امام پنهان شدم. موقع حرکت هم پرده ماشین را کشیدم
تا آن‌ها متوجه من نشوند. بعداً که از جبهه تماس گرفتم پدرم گفت: «خاک بر سرت! برات آجیل و میوه آورده بودیم».

۴۵- سر و صدا توی قسمت ثبت‌نام بالا گرفت. مستول شبت نام می‌گفت من این پسر را ثبت‌نام کرده‌ام و او انکار می‌کرد.
آخر سر فرمانده آمد و گفت ثبت‌نامش کن.

به اسم کوروش ثبت‌نام کرد. بعد از ثبت‌نام رفت سر خیابان.
کارتی که رویش اسم کوروش داشت را داد به پسر عمویش که قد و قائمش کوتاه بود. دو تایی با هم رفتند جبهه.

۴۶- گفتند بچه است. عملیات نزود. گریه کرد، زیاد.
یک کوله پشتی دادند پر از باند و پینه. گفتند امدادگر باشد.
عملیات شروع شد. مجروح پشت مجروح. سر یکی دو ساعت همه وسایلش تمام شد.

خواست برود جلو که یک مجروح دیگر آوردن. با کمربند دستش را بست. مجروح بعدی را آوردن.
آستین‌های لباسش را پاره کرد و پایش را بست... مجروح آخر را کول کرد و برگرداند عقب.

توی راه همه یک جوری نگاه می‌کردند. وقتی رسید عقب دید از لباس‌هایش چیزی نمانده، جز یک شرُّت و نصف زیرپوش!

۳۷- داشتم از فاو برمی‌گشتم سمت خودمان که قایق خراب شد. قایق دوم ایستاد که ما را یدک کند.
یک دفعه هوابیماهای عراقی آمدند. همه شروع کردند به داد زدن و یا مهدی و یا حسین گفتند.

چند نفر هم پریدند توی آب. یک نفر ولی می‌خندید.
سرش داد زدم که بجهه الان چه وقت خندیدن است. گفت:
خوب اگر قرار است شهید بشویم چرا با عزوی و ناراحتی ۱۶ سالش بیشتر نبود.

۳۸- داشتم می‌رفتم سر کلاس برعکس همیشه صدایی از کلاس نمی‌آمد. در را باز کردم دیدم هیچ کس نیست.
روی تخته نوشته شده بود: «بجهه‌های کلاس دوم فرهنگ همگی رفته‌اند جبهه کلاس تا اطلاع ثانوی تعطیل است».

من هم دیدم جایز نیست بمانم. شاگرد بود معلم بماند!
۳۹- اندازه پسر خودم بود؛ سیزده چهارده ساله. وسط عملیات یک دفعه نشست. گفتم «حالا چه وقت استراحته بجهه؟»
گفت: «بند پوتین شل شده می‌بنم راه می‌افم.»
نشست ولی بلند نشد. هر دو پایش تیر خورده بود.

برای روحیه ما چیزی نگفته بود.

۴۰- برای کاری رفته بودم نجف آباد. سری هم زدیم به گلزار شهدا. پرسیدم: «چند تا شهید دارد این شهر؟» گفتند:

«بین ۲ تا ۳ هزار نفر. با مفقودها شاید ۳ هزار نفر.»
گفتم: «چند تایشان محصل بودند.» گفتند: «هفت‌صد نفر.»
یعنی از این ۳۰۰۰ نفر هفت‌صد نفر زیر ۱۸ سال داشتند.

۴۱- دو تا بچه یک غولی را همراه خودشان آورده بودند و های‌های می‌خندیدند. گفتم «این کیه؟» گفتند: «عراقي»
گفتم: «چطوری اسیرش کردید؟» می‌خندیدند. گفتند:
از شب عملیات پنهان شده بوده. تشکی فشار آورده و با لباس بسیجی‌های خودمان آمده ایستگاه صلواتی شربت گرفته بعد پول داده بود. این طوری لو رفت.» هنوز می‌خندیدند.



۵۱- گوشش را گرفته بود و پیاده اش می کرد: «بچه این دفعه چهارمه که پیاده ات می کنم. گفتم نمی شه. برو» گریه می کرد، التماس می کرد ولی فایده نداشت. پوششکی رفته بود. از پنجه، از سقف، هر دفعه هم پیدایش کرده بودند. خلاصه نگذشتند سوار قطار بشود. توی ایستگاه قم مأمور قطار صدای شنیده بود، از زیر قطار خم شده بود. دیده بود پسر نوجوانی به میله های قطار آویزان است. بالباس های پاره و دست و پای روغنی و خونی. دیگر دلشان نیامد برس گرداند.

۵۲- عراقی ها گشته بودند، پیدایش کرده بودند. آورده بودند جلوی دوربین برای مصاحبه. قد و قواره اش، صورت بدnon موبیش، صدای پچه گانه اش، همه چیز جور بود. پرسیدند: «کی تو را به زور فرستاده جیبه؟» گفت: «نمی آوردم. به زور آمدم، با گریه و التماس.» گفتند: «اگر صدام آزادت کنه چی کار می کنی؟» گفت: «ما رهبر داریم هر چی رهبر مون بگه.» فقط همین دو تا سوال را پرسیده بودند که یک نفر گفت: «کات»

۵۳- مسئول برگداندن شهدا و مجرحین بودیم. دیدم دو نفر، شهیدی را می برند عقب. فکر کردم ترسیده اند. جنازه را بهانه کرده اند. سن و سالشان کم بود. گفتمن: «کجا؟ ما می برمیش». یکی گفت: «نمی شه خودمون باید ببریم». گفتمن: «پس ما اینجا چه کاره ایم؟» کسی که جلوتر بود آرام گفت: «برادر ایشونه» و با ابروها به پسر دیگر اشاره کرد. پیش خودم فکر کردم حتی اگر بهانه می آورند هم، بهانه خوبی می آورند. گذاشتم رفتند.

دو سه ساعت بعد دیدم پسر پشت خاکریز تیراندازی می کند. ۵۴- تازه آمده بود پیش ما. نصف شب رفته بود جای پرتوی داشت سنگر می کند. یکی دو تا از پیغمدها را صدا کرد و گفتمن: «بیچاره این قدر بچه ایں که نرسیده، ترسیده و داره سنگر درست می کنند». یکی دو ساعت بعد که کارش تمام شد، کارش شروع شد. صدای دعا می آمد و استغاثه. برای خودش قبر کنده بود نه سنگر.

۴۷- داشت صحیح می شد. از دیشب که عملیات کرده بودیم و خاکریز را گرفته بودیم داشتیم با دوستم سنگر درست می کردیم. بسیجی نوجوانی آمد و گفت: «اخوی من نگهبانی می دادم تا حالا. می شه توی سنگر شما نماز بخونم؟» به دوستم آرام گفتمن: «بین، از این آدم های فرست طبله. می خواهد سنگر ما رو صاحب بشه». آرام زد به پهلویم و به نوجوان گفت: «خواهش می کنم بفرمایید». از سنگر آمدیم بیرون و رفتیم و ضو بگیریم. صدای سوت ... خمپاره ... سنگر ... بسیجی نوجوان ... دوستم می گفت:

«هم خیلی فرست طلب بود هم سنگر ما را صاحب شد.»

۴۸- درست وسط میدان مین رگبار بستند رویم. توی آن جهنم نه می شد رفت، نه می شد دراز کشد. چند نفری هم شهید شده بودند و افتاده بودند توی میدان مین. یک دفعه کسی پاییم را گرفت بلند کردوری سینه اش گذاشت. مجروح بود. گفت: «برو برادر! برو!» شناختمش جلو بیاید.

۴۹- مخمان تاب برداشت، از بس که این بچه التماس و گریه کرد. فرستادمش گردان مخابرات تا بی سیم چی بشود. وقتی برگشت بی سیم چی خودم شد. دیگر حرف نمی زد. یک شب توی عملیات که آتش دشمن زیاد شد، همه پناه گرفتند و خوابیدند زمین. یک لحظه او را دیدم که بی سیم روی کولش نیست. فکر کردم از ترس آن را انداخته زمین.

زدم توی سرش و گفتم: «بچه بی سیم کو؟» با دست زیر بدنش را نشان داد و گفت: «اگه من ترکش بخورم یکی دیگه بی سیم رو برمی داره، ولی اگر بی سیم ترکش بخوره عملیات خراب می شه.» مخم باز داشت تاب بر می داشت.

۵۰- فرمانده گردان تخریب، فرمانده گردان مخابرات، فرمانده گردان اطلاعات، نشسته بودند دور هم و صحبت می کردند. پسر بچه ای ۱۳ - ۱۴ ساله داخل شد و گفت: «به خدا من بچه نیستم. من اهل کوه هستم. کم نمی آرم.» همه خنده دندند و قبول کردند چند وقتی آنجا بماند.





خوبی‌کارویی!



از زمانی که دیده بود که چیزی زیر لب زمزمه می‌کنند اما نمی‌دانست آیه است، حدیث است، یا چیزی دیگر، تا اینکه روزی از یکی از برادران پرسید: "شما وقتی با دشمن رو به رو می‌شوید برای آنکه کشته نشود و توب و تانک آنها در شما اثر نکند چه می‌گویید؟" آن برادر که تا به حال با آدمی به این سادگی رو برو نشده بود خیلی جدی جواب داد البته بیشتر به اخلاص برمی‌گردید وala خود عبادت به تهایی دردی را دوانم کند" اولاً باید وضو داشته باشی، ثانیاً رو به قبله و آهسته به نحوی که کسی نفهمد بگویی: "اللهم ارزقنا تركشاً ريزاً بادستنا يا پايانا ولا جاي حساننا برحمنك يا ارحم الراحمين" طوری اين کلمات را به عربي ادا کرد که او باورش شد و با خود گفت: "اين اگر آيه نباشد حتماً حدیث است" اما در آخر که کلمات عربي را به فارسي ترجمه کرد شک کرد و گفت: "اخوي غريب غير أورده اي؟"

- يك زمانی در جیهه شایع شده بود که می‌خواهند به جهادگران درجه بدھند. از نوع درجات سلسه‌مرانی در ارتش، ذهن خلاق بچه‌ها پیشایش به تکابو افتداده بود و تصورات خودشان را از شکل و شمایل مخصوص هر درجه ارایه می‌کردد. برای واحد آشیزخانه طرحی زیباتر از کفگیر و ملاقه نداشتم، برای واحد سرویس ماشین‌آلات، علامت گریس پمپ، گروه نجات، را هم به شکل بکسل می‌ساختند و بالاخره گروه راهنمایی با تصویر خاکریز روی يك تکه پارچه، البته به نحوی که بشود این درجات و نشانه‌ها را روی سرشنانه و بازو نصب کرد.

- هر وقت فرصت پیدا می‌شد مشاعره می‌کردیم مشاعره که چه عرض کنم هرچه به دهانمان می‌رسید می‌گفتیم اینقدر که چیزی گفته باشیم از کتاب درسی مدرسه، از خودمان، از شعارهای انقلاب لنگه به لنگه، با وزن و بی‌وزن حرف مفت! اگر کسی چیزی می‌گفت و در ادامه در می‌ماند بلاfacله دیگران تکمیل‌اش می‌کرند البته هر طور که می‌خواستند! یکی می‌گفت: "روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خواست"، دیگری اضافه می‌کرد: "از مرد عراقی دوسیگار هما خواست، یکی می‌گفت: "جوانی کجا بی که یادت کنم"، نفر بعد ادامه می‌داد: "تلعبه بگیرم و بادت کنم".

- هنوز نرفته، دیدم برگشت، البته با چند کمپوت گیالاس و الیوالو که دو دستی به سینه‌اش چسبانده بود، یکی از بچه‌ها گفت: "اینها دیگه چیه؟ دوباره چه دوز و کلکی سوار کردی؟ حالا بیا بینیم چی هست؟ او گفت: "چقدر ندید بدید هستی: خوبه کارخونه‌اش تو ولایت خودمونه ترس نمی‌خویم" بعد معلوم شد که ظاهر از رفته بهداری و دلش را دو دستی گرفته و شروع کرده به خودش پیچیدن، برادری که آنجا بوده می‌پرسد: حالا چی شده اینقدر بی‌تابی می‌کنی؟ او جواب می‌دهد: که دکتر از صبح تا حالا حالت تنوع دارم، و او با تعجب می‌پرسد: تنوع؟ لابد منظورت تهوعه! بینیم دل آشوبه داری؟ حالت بهم می‌خواه؟ می‌خواهی بیاری بالا؟ او هم می‌گوید: نه دکتر، چیزی نخوردم که بالایارم، اگر چیزی بیداش، می‌خوام باشیم بیرم، دست آخر با زبان بازی و چرب‌زنی حالیش می‌کنه که حالت تهوع دارم، در زیان ما یعنی دلم کمپوت خواهد، بیا و آقایی کن بنویس تدارکات چند تا قوطی شربت سینه از آن ادارها و هسته‌دارهایش به ما بدهد، بلکه اشتها بیام باز شود، او هم خنده‌اش می‌گیرد.

وقتی آن سادگی و خوشمزگی را در او می‌بیند، دلش نمی‌اید که بگوید، نه و سفارشش را با یک نسخه کمپوتی به تدارکات می‌کند.

- دو تا ماشین روی پل کنار هم شیشه به شیشه ایستادند:

یکی او می‌گفت و یکی این بچه‌های عقب دو تا ماشین هم مثل هواهاران دو تیم، راننده خودشان را تشویق می‌کردن.

او می‌گفت: "ما گنای شمامیم" این جواب می‌داد: "ما گیوتر حرمتیم" او می‌گفت: "ما رو بخر و آزاد کن."

این جواب می‌داد: "ما نوکرتم داداش دست بردار." باز هم این گفت: "سر ما رو بگذار لب باچه خوتون ببر."

و او پس از اینکه جواب داد: "ما چاکرتیم درست، مسافر تو راهی هم سوار نمی‌کنیم ... پایش را روی پدال گاز فشار داد و راه افتاد.

استریم: [فاطمه](#), [لیلی](#), [پریز](#), [رسانی](#), [شاد](#)

جستجو

منوی اصلی

صفحه اصلی
نشانی فاقله نور
شهید زنده
شهیدان شاد
وصایای شهداء
گلزار خانه
گالری تصاویر
همه رسانی
برگی از شفایق
از اینجا با ما
درباره ما

نیابت

امام جعفر صادق
خداحافظ ای امام خوان ای عام خوب ای داشت ای
لقو ای بهترین انسان بروی زمین ای یاک ای
نوب

سه شنبه ۱۹/۰۸/۱۳۸۸

بسم الله الرحمن الرحيم يه نام حي

به نام خداوند پخشندۀ مهریان به نام حضرت
حق باعلی مدد ادیکنی یا بروبداری بی همّا
خدایا ما را کمک کن ای خداوند پخشندۀ
مهریان

نیزه نظر سنجی
رسال با موقعیت انجام پذیرفت

مناسبتها

آمار سایت

افراد آنلاین : 6
159
بازدید امروز : 160
بازدید چهارشنبه ۱۵۶۵۵

سینما

سینما

دیر علمی: ادبیات سلامانی و مسلمانی است
ما ادبیات سلامانی و مسلمانی است: یعنی دست ملیت در
دست دین گذاشته شد.

شیان شاهد

شیان شاهد

Copyright © 2006-2009 - Qafelenoor.com - All Rights Reserved

www.qafelenoor.com

qafelenoor.com

www.qafelenoor.com/qafelenoor.com

www.qafelenoor.com/qafelenoor.com

www.qafelenoor.com/qafelenoor.com

www.qafelenoor.com/qafelenoor.com

www.qafelenoor.com/qafelenoor.com

www.qafelenoor.com/qafelenoor.com

www.qafelenoor.com/qafelenoor.com

www.qafelenoor.com/qafelenoor.com

www.qafelenoor.com/qafelenoor.com

شهید زنده: پاسخ به شباهات مهدویت

شهیدان شاهد: معرفی کامل هفت سردار

وصایای شهداء: گزیده ای از وصایای شهیدان کل کشور

نشریه قافله نور: به صورت آن لاین

همزمان: معرفی سایتها فرهنگی و مذهبی

www.qafelenoor.com

قافله نور



نشستین گلزار مکتب شهداء

www.qafelenoor.com

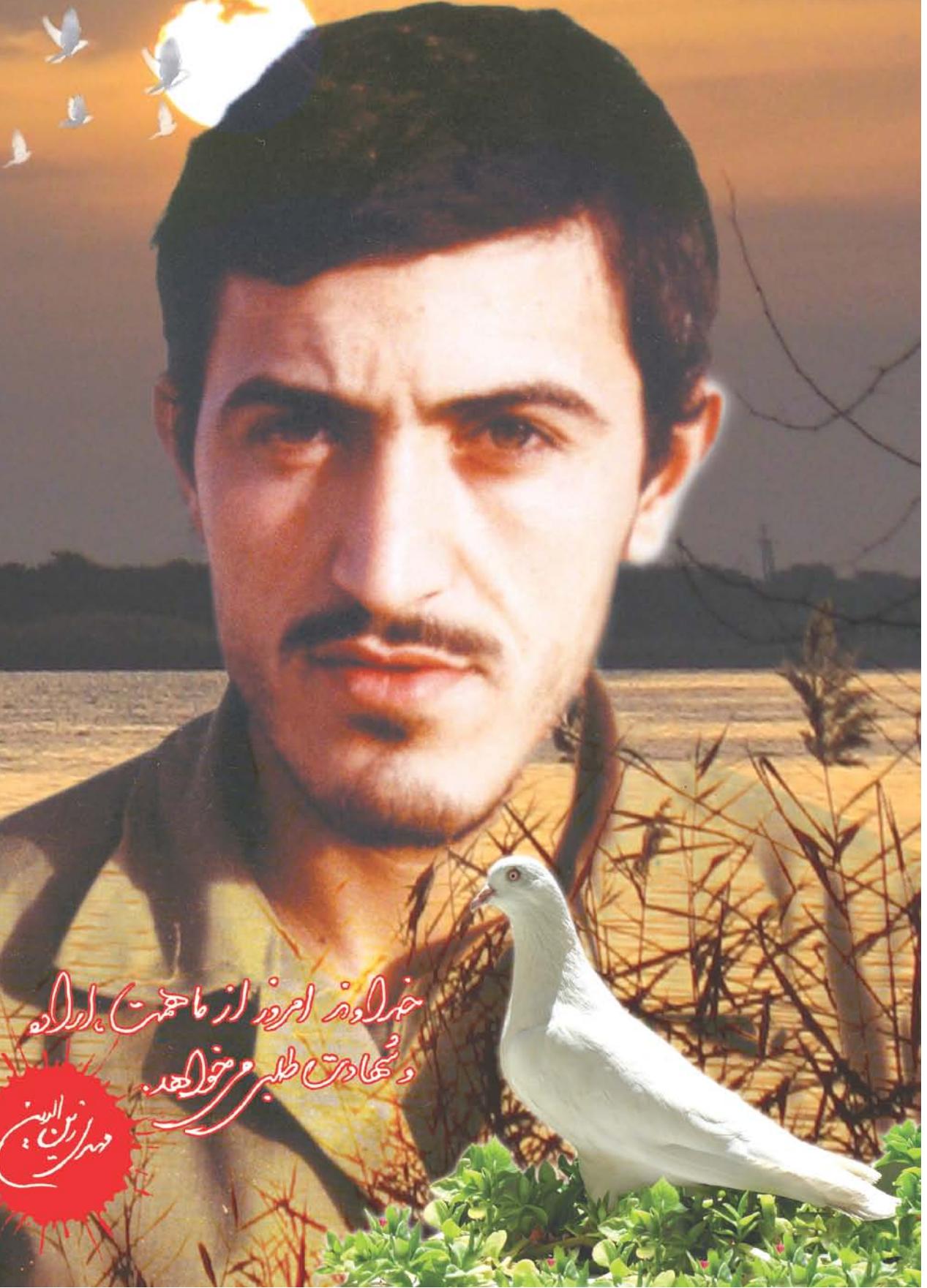


www.qafelenoor.com

www.qafelenoor.com

Qafelenoor 113

The First Written Garden Of The Martyrs



حسان زین از ماحصله ایله
و شهدای طلب مخلصه

حسان زین